

فوران



انتشارات هیلا: ۸۵

برای فاطمه، فروغ، کاوه، نیما و سمیرا

سرشناسه: آذرایین، قباد، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: فوران/قباد آذرایین.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۸۸ ص.
یادداشت: ۰-۹۴-۵۶۳۹-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Short stories, Persian -- 20th century
رده‌بندی کنگره: ۹۱۳۹۷ ف ۳۶/ذ ۷۹۲۹/PIR
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۱۴۰۰۸۷

فوران

قباد آذرایین

انتشارات هیلا
تهران، ۱۳۹۷



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

قباد آذرایین

فوران

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۹۴ - ۵۶۳۹ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978- 600 - 5639 - 94 - 0

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۵۰۰۰ تومان

با یاد زنده‌یاد فتح‌الله بی‌نیاز و با سپاس از
فرشید خدادادیان، حیدر رفعتی، محمد شاه‌حسینی،
اردشیر صالح‌پور، بختیار عالیوند، هرمز کریمی بیرگانی،
محمد مراد یوسفی نژادی

«به هر نام، عزیز ماست مسجد سلیمان
با گرمسیر شاهان گمنام
و هنرمندانی که از دورترین نقاط جهان
گریه‌های خود را، برای زرده و کارون
پست می‌کنند.»

هرمز علی پور

بخش اول

«باشد که او از دل زمین نفت بیرون آورد تا شاد گردد.»

کتاب مقدس

راوی:

یکی بود، یکی نبود...

سالیان سال پیش، در تکه‌ای از یک سرزمین گرم جنوبی، بومیانی می‌زیستند؛ صاف و صادق و صمیمی... این مردم کوچگر بودند و آن تکه گرم قشلاق پاییز و زمستانشان بود... یک روز، آدم‌های غریبه‌ای پا به سرزمینشان نهادند؛ دیلاق با چشم‌هایی کبود و موهایی زرد... گفتند از راه دور، خیلی دور، از آن سوی آب‌ها آمده‌اند... بومیان، چنان‌که رسم مهمان‌نوازی است، تازه‌واردها را پذیرا شدند و عزیز داشتند... اما تازه‌واردها مهمان نبودند، آمده بودند که پا سفت کنند و ماندگار شوند.

عزیزانی که شما باشید، در میان بومی‌ها، آن‌ها که شاخک‌های حساس‌تری داشتند گفتند: «هم‌تباران! ویرتان با این غریبه‌ها باشد. ما دل‌مان گواهی بد می‌دهد...»

گروهی به‌تأیید گفتند: «راست می‌گویند هم‌تباران، ما نباید به غریبه‌ها اطمینان کنیم. پشت‌بند حرف‌هاشان، بیتی بومی و هشدارآمیز خواندند:

«خالو زال، خوب می‌گوید، از او بگیرین گوش

اسب‌هاتان را زین کنید، خودتان را یراق‌پوش»

گروهی اما ساز موافق زدند: «نفوس بد نزنید. این آدم‌های آراسته و ترو تمیز حتماً با خودشان برکت برایمان آورده‌اند.»

غریبہ‌ها پول داشتند. با پولشان کدخدا، خان و کلانترها را اجیر کردند... قبلاً سنگ‌هاشان را با شاه و بالابالایی‌ها واکنده بودند... پا که سفت کردند، گفتند: «زمین‌هاتان را می‌خواهیم تویشان چاه بزنیم... چوب‌های جنگل‌هاتان را هم می‌خواهیم... روغن‌های خوشتان را هم می‌خواهیم برای دیگر‌های بنخارمان... خر و قاطران را هم می‌خواهیم... بابت همهٔ این‌ها بهتان پول می‌دهیم...» آخر سر گفتند: «خودتان را هم می‌خواهیم... به خودتان هم مواجب می‌دهیم. شما از این پس برای ما کار می‌کنید. به جای رعیت، ما به شما می‌گوییم: 'coolie'... شما می‌شوید عمله‌های ما...» جانم برایتان بگوید... بقیهٔ ماجرا را در داستان بخوانید.

یک

بال پرده پنجره را کنار می‌زنم. هوا دارد رو به تاریکی می‌رود. چند تا آمبولانس کنار جدول باغچه پارک شده است؛ سیاه و سفید. آمبولانسی که درست پشت پنجره اتاقم ایستاده سیاه‌رنگ است. موتورش روشن است. حیاط درندشت بیمارستان نور کمی دارد. درخت‌های میموزای توی حیاط جلو نور لامپ‌ها را گرفته‌اند و نمی‌گذارند به چمن‌ها برسد. همین چند دقیقه پیش، به‌زور راهی‌شان کردم برگردند خانه. همه‌شان پایی شده بودند شب پیشم بمانند. داریوش گفته بود من پیش بابا می‌مانم. شوهر سلطنت و شوهر کشور هم می‌گفتند ما پیش بابا می‌مانیم. شوهر همین‌بس می‌گفت دو سال این‌جا کار کرده و تمام دکترها و پرسنلش را می‌شناسد. پافشاری می‌کرد بماند پیشم. دامادهای کنیز هم... ماه‌صنم بهشان گفته بود همه‌تان برگردید سر خانه‌زندگی‌تان، خودم می‌مانم... داشتم کلافه می‌شدم. گفتم: «لازم نکرده! هیش کدومتون نمونین. مگه گرگ او‌مده بخورتم؟» داریوش گفته بود: «ما از گرگ نمی‌ترسیم بابا.» بعد خم شده بود دم گوشم گفته بود: «از این مارهای خوش‌خط و خال می‌ترسیم.» خندیده بود و زیرچشمی اشاره کرده بود به پرستار بالابلندی که داشت سرم بیمار آن طرف اتاق را عوض می‌کرد. همه‌شان دور تختم بگو بخند می‌کردند. یعنی که چیزی نشده، حالم خوب خوب است و

همین فردا پس فردا مرخصم می‌کنند. خیالشان من حالی‌ام نیست و پچپچه‌هاشان را با دکتر صفوی نشنیده‌ام. خوب می‌دانم که این حال خوشم، شادابی‌ام، مال روشنایی دم مرگ است. این جور وقت‌ها، آدم حس می‌کند هیچ دردی ندارد. دلش می‌خواهد همه دنیا را بغل کند و ببوسد. دیده‌ام مریض دم مرگ بلند زده است زیر خنده، حتی بلند شده لباس بپوشد و با عیادت‌کننده‌هاش برگردد خانه... شبی که «تاته» تمام کرد، همه‌مان تا دم‌دمه‌های صبح بر بالینش بودیم. نمی‌گذاشت برویم بخوابیم. می‌گفت بنشینید تا براتان شاهنامه بخوانم... هفت لشکر.

نمی‌خواستیم دلش را بشکنیم. گمانم رسیده بود به داستان سیاوش که تمام کرد... تاته، دم آخر، وصیت عجیبی کرده بود: «شاهنامه و هفت‌بندم را بگذارید لای کفنم.»

از گوشه پرده، جاده سراسری شهر را نگاه می‌کنم. جاده‌ای که از دروازه ورودی شهر شروع می‌شود، شهر را مثل یک هندوانه از وسط قاچ می‌کند و می‌گذرد. این‌جا، که من ایستاده‌ام، جاده از سربالایی تیزی بالا آمده، از کنار «نرس هاستل» گذشته و مثل کسی است که پا سست کرده و دارد نفس تازه می‌کند. چشم‌پسته هم می‌دانم که جاده تا کجاها می‌رود. کمی بالاتر از این‌جا، دو شاخه می‌شود: دست راستش می‌رود طرف کلگه زرین و کاروانسرا، یکی‌اش هم راست می‌رود تا سالور و شیخ مندنی و تمبی، از پل تمبی می‌گذرد و تن می‌کشد تا هفتکل و خیلی جاهای دیگر. چقدر این راه‌ها را رفته‌ام و آمده‌ام! چقدر دلم می‌خواهد یک مرتبه، فقط یک مرتبه دیگر، تمام این مسیرها را پیاده گز بکنم! می‌دانم که محال است.

سه ماهی است این‌جا هستم. بخش بیماری‌های خونی بیمارستان مرکزی شرکت نفت.

دو

ماه‌صنم آئینه را از توی طاقچه برداشته بود، با بال پیرهنش پاکش کرده بود، داده بودش دست بختیار و گفته بود: «بیا، خودت نگاه بکن مرد. ئی دونه‌ها چیه دراومده داخل صورتت؟ ئی لکه‌ها؟ خورد و خوراکت چرا ئی قد کم شده؟ تو خوب قد یه بچه هم خوراک نمی‌خوری!»

بختیار سرسری نگاه کرده بود توی آئینه، آئینه را برگردانده بود، داده بود دست ماه‌صنم و گفته بود: «هیچی نیست زن...» لبخند زده بود. «حالا حالاها از دست من راحت نمی‌شی!»

ماه‌صنم گفته بود: «ووی، دور از جونت!... ها، هیچی نیست!» خودش را سرانده بود جلوتر و توی صورت بختیار زل زده بود: «باید خیالمون راحت بشه مرد. فردا با هم می‌ریم چشمه‌علی، هم یه سری به کشوراینا می‌زنیم هم می‌ریم دواخونه کوچیک. من چن ساله پل دک دکو رو ندیده‌م، اون‌جا رو هم می‌بینیم.»

بختیار گفته بود: «دست وردار زن! وقتی پیمونهت پر شد، دیگه بابای دکتراها هم نمی‌تونن کاری برات بکنن. بی‌زحمت دکترا دکترا نکن.»

ماه‌صنم گفته بود: «ها، دکترا نمی‌تونن کاری برات بکنن! مگه خودت نگفتی دکترا لندنی سلاطون یه جوونو هم علاج کرد؟» بختیار گفته بود: «اون جوون عمرش هنوز به دنیا بود زن!»

بختیار گفته بود: «همین می خواستی زن؟»
 از درمانگاه نفتون برگشته بودند... روز پیش، دوباره بختیار حالش
 به هم خورده بود.

ماه صنم گفته بود: «چه شده مگه مرد؟ خب، دکتر آزمایش داده ببینه
 مشکلات چیه، کار بدی خب نکرده... تو تا حالا چند دفعه حالت
 به هم خورده، همی حالتا برات پیش اومده. حالا شکر خدا به خیر
 گذشته، اگه، زبونم لال، هیشکی پیشت نبود چی؟ خدا دردو داده، درمونو
 هم داده. دکتر هم خب هیچی نگفت، فقیر.»

بختیار گفته بود: «ها، هیچی نگفت! ندیدی چه جور گروگر سین جیمم
 می کرد که...» ادای دکتر هندی درمانگاه را درآورده بود. «استکان درد
 داری پدرجان؟... زود کسته می شی پدرجان؟... نفست تنگی می کنه
 پدرجان؟... وزنت کم شده پدرجان؟... می کای بری بکابی لا دست بابای
 بابات پدرجان؟!»

ماه صنم با بال روسری جلو دهانش را گرفته بود، خندیده بود و گفته
 بود: «حالا جان داریوش، بگو همی نشونه ها که دکتر گفت داری؟»
 بختیار گفته بود: «خب، از دست دکتر نکبت راحت شدیم، حالا نوبت

توئه!»

ماه‌صنم گفته بود: «ووی! پس چرا بدت می‌آد مرد؟! خب، من نگران سلامتی‌تم.»

بختیار گفته بود: «خب معلومه زن، پیریه و هزار درد و مرض. جاهل بیست‌ساله خب نیستم. البت پیری استخون‌درد داره... سردرد داره... بی‌اشتهایی داره. آدمیزاد آه و دمه.»

بعد، انگار که چیزی نگرانش کرده باشد، گفته بود: «مبادا جایی چیزی بروز بدی زن، بی‌خود و بی‌جهت کسی رو دلنگرون نکن. علی‌الخصوص مادر، خدازده کم داغ ندیده.»

بار چندم بود که ماه‌صنم دیده بود بختیار خون‌دماغ می‌شود... خون استفراغ می‌کند. تازگی‌ها بی‌اشتها هم شده بود. هیچ میلی به غذا نداشت... رنگش پریده بود و توی صورتش گُله به گُله لکه‌ها و جوش‌های ریز قرمز پیدا شده بود... روزی چند تا قرص سردرد می‌خورد... هر به چند روز هم خون‌دماغ می‌شد.

چهار

به صداهایی یکه می خورم، پرده را می اندازم و رو برمی گردانم توی اتاق؛ همه شان این جا هستند. مرده و زنده. می نشینم لبهٔ تختم. همدیگر را هل می دهند و می دونند طرفم: «بابا!... رو دم!... کاکا!... دایی!»... اتاق را گذاشته اند روی سرشان.

با دستم اشاره می کنم ساکت باشند، با گوشهٔ چشم اشاره می کنم به بیمار جوان خوابیده روی تخت آن طرف اتاق دنگال. اسمش را گذاشته ام کوهیار. نیم رخش با کوهیار مو نمی زند. می گویم: «عزیزانم، مگه ممکنه فراموشتون بکنم؟»... امشب چشم روی هم نمی گذارم. بیدار می مانم و با همه شان گپ می زنم و گُفت و لطف می کنم... امشب، هیچ کدام از قرص هایی را که سرپرستار احمدی - قلچماق و هیکیلی و مردوار، با پوستی چغیر، پنجاه سال را رد کرده، بی عشق، بی مرد - هر شب به خوردم می دهد نمی خورم. بیدار می مانم... بیدار می مانم و با همه شان گفت و لطف می کنم... به سرپرستار احمدی می گویم یک امشب را دست از سرم بردارد. می گویم گولم نزن خانم احمدی. خودت هم خوب می دانی که عمرم تا تیغ آفتاب فردا کفاف نمی دهد، پس بیخودی زجرم نده. بگذار یک امشبم مال خودم باشد.

سرو کلهٔ سرپرستار احمدی پیدا می شود. به جای قدم برداشتن، انگار

دارد با هر قدم، محکم می‌کوبد توی سرو کله زمین زیر پاش – می‌گویند نامزد ناف‌پُر پسر عموش بوده، یک روز که می‌رود خانه عموش، از در که تو می‌رود صدای بلند خنده می‌شنود. وقتی ناگافل می‌رود توی اتاق، نامزدش را با دختری می‌بیند، دختره را از اتاق می‌اندازد بیرون، بعد می‌افتد به جان نامزدش و می‌گیردش زیر مشت و لگد، جوری که دکترها یک ماه برای پسر عمویش طول درمان می‌دهند.
پشت دستش را داغ می‌کند که دیگر قید شوهر و زندگی را بزند.

پنج

می‌گویم: «خانم احمدی، یک امشب رو ببخش به من...» می‌گویم وظیفه‌اش را با خواهری‌اش تاخت بزند و به جای خوراندن آن قرص‌های گچی و سوراخ سوراخ کردنم با آن جوالدوزهاش، بیاید بنشیند پای صحبت‌هام تا از عزیزانم برایش حرف بزنم. حتماً از کلمهٔ جوالدوز خنده‌اش می‌گیرد. توی این دو سه ماهی که این‌جا هستم فقط چند بار خندیدنش را دیده‌ام. خیلی زود جدی می‌شود، اخم می‌کند، سر تکان می‌دهد و لابد می‌گوید: «حرفش رو هم نزن آقای البرزی. سابقهٔ منو، بعد سی سال، ان‌مالی نکن.» راستی نگفتم که سرپرستار احمدی اصلاً دندان سر حرفش نمی‌زند. رک و راست حرفش را می‌زند، بی‌اعتنا به این‌که طرفش کیست یا کجا دارد حرفش را می‌زند... راضی کردن سرپرستار احمدی آسان نیست. بهانه دست کسی نمی‌دهد. مولای درز کارش نمی‌رود، اما من باید هر جور شده راضی‌اش بکنم که یک امشب بگذاردم به حال خودم.

می‌گویم: «خانم احمدی.»

می‌گوید: «جانم.»

می‌گویم: «جانت سلامت، عرضی داشتم.»

می‌گوید: «بفرما آقای البرزی.»

می‌گویم: «خانم احمدی، قول گفتنی من آر دم رو بیختمه و الکم رو هم
آویختمه. از هیچی هم نمی‌ترسم.»

انگار که می‌داند می‌خواهم چی بگویم، می‌دود توی حرفم، می‌گوید:
«یعنی... یعنی قرص و دواها تو نخوری؟ سوزناتو نزن؟... خب تکلیف
من با دکتر صفوی چی می‌شه؟»

می‌گویم: «دکتر که علم غیب نداره خانم احمدی.»
می‌گوید: «حالا چرا امشب ویرت گرفته بیدار بمونی؟»
می‌گویم: «به دلم برات شده شب آخر عمرمه...» نمی‌گذارم حرفم را
تمام بکنم، می‌گوید: «این چه حرفیه آقای البرزی؟! عمر دست خداست.
بد به دلت راه نده.»

راضی‌اش می‌کنم که دست‌کم قرص خواب بهم ندهد. قبول می‌کند.
ازش تشکر می‌کنم و می‌گویم: «خدا از خواهری کمت نکنه خانم
احمدی، خیالمو راحت کردی.»

می‌گوید اما قول نمی‌دهد تمام شب بتواند بنشیند پای حرف‌هام.
سرش شلوغ است. راست می‌گوید. یک بیمارستان درندشت است و یک
سرپرستار احمدی. غفلت بکند، کار بیمارستان لنگ می‌ماند. قبول می‌کنم
که هر وقت از بلندگوی بیمارستان صدایش کردند حرف‌هام را ببرم.
می‌گویم هر جور شده باید امشب از همه‌شان یادی بکنم. بهشان قول
داده‌ام. چشم‌انتظارند. می‌دانم که شب آخرم است. این را که می‌گویم لبش
را گاز می‌گیرد یعنی که دیگر این حرف را تکرار نکنم.

خب، اول از کی شروع بکنم؟ از کی حرف بزنم؟ به قول سرپرستار
احمدی: «بریم سراغ کدومشون؟» معلوم است، کی واجب‌تر از مادرم،
ماه‌بانو؟ هرچه باشد گیسش سفید است و احترامش واجب. بقیه هم
حرفی ندارند.

شش

حتی اگر ماه بانو - ریزنقش و پژمرده و تکیده - هم لام تا کام حرفی نمی زد، ملایوسف می دانست دردش چیست و چرا پای پیاده راه افتاده و آمده او را کنج آن پیر متروک بی معجز پیدا کرده. ماه بانو اولین کسی نبود که دست به دامن او می شد تا برایش دعا بنویسد؛ نظربرگردانی، دل کندنی، بلکه زور دعای او رأی پسرش، مردش، برادرش را بزند و نگذارد خودش را پاگیر کار کمپانی بکند.

«ملا، می گن نفست شفاست... می گن دعاهاتِ بذاری سر دل سنگ سیاه، نرم می شه... می گن کسی رو ناامید از در خانه ت بر نمی گردونی... این ها همه رو می دونم ملا، حالا اومدهم کاری برام بکنی. بختیار به من می گه من این جا می مونم، توی ئی آتش جهندم، تو باقی بچه هاتِ وردار برو، مثل هر سال با ایلت راه بیفت برو سردسیر... برین از هوای بهشتی اون جا لذت ببرین، از چشمه هایی با آب زلال مثل چشم ماهی... درست همون حرفی که سال ها پیش پدرش زده بود. ای خدا، پس من چه بدی زیرت کردم که ئی جور دارم تقاص پس می دم؟»

بختیار گفته بود: «من چه دارم که دلمو بهش خوش کنم مادر؟ گله و رمه دارم؟ زمین قابل به کشت دارم؟» گفته بود: «ئی فرنگی ها عقلشون کار می کنه، بی خود بی جهت از اون سر دنیا نیومدهن مهمونی که همی فردا

ورگردن برن خونه‌هاشون، نه، حتماً چیزی سراغ دارن این‌جا، زیر این خاک‌های داغ. سفره‌ای پهن شده، منم می‌شینم یه گوشه‌ی نئی سفره، دستمو دراز می‌کنم داخل سفره‌شون. یه سالی باشون کار می‌کنم، اگه دیدم از خان و ارباب بهترن، دل می‌دم به کارشون و نوکری شون می‌کنم، اگرم دیدم نه، آبی از شون گرم نمی‌شه، می‌گم شما رو به خیر ما رو به سلامت، برمی‌گردم سر همون رعیتی و نوکری خان.»

آن روز، لوله‌ سنگین نفت افتاده بود روی پنجه‌ پای بختیار. بختیار را، تکیه بر شانه‌ یکی از همقطارهاش، آورده بودند خانه. درد کلافه‌اش کرده بود. ماه‌بانو رو کنده بود، مو کنده بود. دویده بود طرف بختیار و بغلش کرده بود. بی‌قراری می‌کرد. مثل گنجشک مادری که مار دم لانه‌اش دیده باشد. بختیار، با صورت میچاله از درد، لبخند زده بود و گفته بود چیزی نیست مادر. ماه‌بانو نگاه پای ورم‌کرده بختیار کرده بود و گفته بود چطور چیزی نیست رو دم؟

همقطار بختیار کمک کرده بود بختیار را بخوابانند روی لحافی که ماه‌صنم دولا پهن کرده بود کف اتاق. استکان چای را، که ماه‌صنم داده بود دستش، سرپا، داغ‌داغ خورده بود و رو به ماه‌بانو گفته بود: «زخم شمشیر نادر که نیست مادر، خوب می‌شه.» خم شده بود، صورت بختیار را بوسیده بود و تند از اتاق زده بود بیرون.

ماه‌بانو گفته بود بختیار را باید فوری ببرند پیش مش حسن آقا شکسته‌بند.

کوهیار گفته بود: «پا کاکام که در نرفته مادر، یا زبونم لال نشکسته که از این‌جا ببریمش پشت برج پیش مش حسن آقا.»

چقدر خواب خوب است! همان شب ماه‌بانو خواب دیده بود از نفتک راه افتاده طرف شاه‌نشین، بنگله فرنگی‌بزرگه. از در خانه که درآمده بود،

پایی، سگ پیر و گر و مردنی و همیشه گشنة محله، دنبالش راه افتاده بود. ماه بانو چند بار سگ را چخ کرده بود، سگ چند قدمی پا پس کشیده بود و باز دنبال او راه افتاده بود. ماه بانو گفته بود: «هی حیوون، برگرد بخواب سر جات، مگه تو حریف سگ گرگ فرنگی می شی زیون بسته؟» سگ اما ول کن نبود. ماه بانو گفته بود: «چه کارت دارم، بیا حیوون، گمونم از جونت سیر شده ای.» راه دور و درازی بود؛ توی خواب، تا آن جا که یادش مانده بود، از چاریشه، سرمسجد، کولر شاپ، انبار خوراکی، دواخانه کوچک، دبیرستان سینا، باشگاه مرکزی، سرکوره ها، مال شنبه، پنج بنگله گذشته بودند، از روی پل باریکی رد شده بودند و رسیده بودند هشت بنگله. از هشت بنگله هم گذشته بودند... این هم بنگله باشکوه و درندشت فرنگی بزرگه... حالا آن جا بودند، درست جلو در بنگله، او و پایی. ماه بانو خودش هم باورش نمی شد آن همه راه پیاده آمده باشد، آن هم توی چشم برهم زدنی. نفتک کجا، شاه نشین کجا!... ماه بانو در کوتاه فلزی حیاط را باز کرده بود و پا گذاشته بود توی بنگله. پایی هم پشت سرش رفته بود داخل... عجیب بود که نه صدای سوت ناتور می آمد نه پارس سگ غول پیکر فرنگی - بختیار گفته بود اسمش فیدل است - فقط صدای هوف هوف کشیده کولرهای گازی را می شنید که حتماً حالا هوای داخل بنگله را کرده بودند عین هوای ییلاق... از جلو اتاقک فیدل رد شده بودند. فیدل، چشمش که به پایی افتاده بود، لال و لرزان خودش را پس کشیده بود و گوشه اتاقک کز کرده بود، پوزه اش را گذاشته بود روی دست هاش، ترس خورده، نیز و ناز می کرد و زیرچشمی نگاه می کرد به پایی... ماه بانو دیده بود که در اتاق خواب دنگال فرنگی به اشاره ای چارطاق باز شده، اول ماه بانو پا گذاشته بود توی اتاق، بعد پایی. بیرون، هوا دم کرده و نفسگیر بود اما توی اتاق هوا یخ بود. ماه بانو خودش را رسانده بود بالای

سر فرنگی بزرگه، فرنگی بزرگه نیمه لخت پهن شده بود روی تخت و چه خرناسه‌هایی می کشید! سرش داد کشیده بود: «بلن شو بینم، نکبت نجست!»

لگد زده بود به تخت. فرنگی بزرگه از خواب پریده بود، سراسیمه و حاج و واج نشسته بود توی رختخوابش. مثل بید توی آب می لرزید... یعنی فرنگی بزرگه، نکره و دیلاق، این جور از یک زن بی جسم و جان می ترسید؟! فرنگی به زبانی که ماهبانو حالی اش نمی شد چیزهایی گفته بود. لای پتو مچاله شده بود و دست هاش را سپر خودش کرده بود. پای چنگ پا نشسته بود و رو به فرنگی پارس می کرد. ماهبانو، عصبانی، رو به فرنگی گفته بود: «چرا دست از سر من بر نمی دارین شما کافرها؟ من چه بدی ای زیر این آسمان کرده‌م که خدا شماها رو مثل بلا سر من نازل کرده؟ مردم از دست شما دیوانه شد، آواره بیابان شد و آخرش هم بی آن که ثمره بچه هاش ببینه مرد. جونشو گذاشت سر چاه شما، حالا نوبت پسرشه؟ می خواین این یکی رو هم از دستم بگیرین؟»

یک بامداد خردادی گرم، کیان، خیس و بویناک نفت، سر خمانده بود و رفته بود توی کپر... ماهبانو یکه خورده بود و بی هوا رو کنده بود: «ووی! کی ئی بلان سرت آورده مرد؟!»

کیان، خسته و تشنه خواب، لبخند زده بود و گفته بود: «ماه زد همون جا که دزد دلش خواست.»

ماهبانو گفته بود: «یعنی که چه، مرد؟»

کیان گفته بود: «باد زده به خرمن کمپانی.»

ماهبانو دوباره گفته بود: «یعنی که چه، مرد؟»

کیان گفته بود: «فرنگیا میخشون حسابی کوفتن.»

ماهبانو گفته بود: «ای خدا خیرت بده مرد! یه حرفی بزن تا دیوونه‌م

نکرده‌ای.»

کیان گفته بود: «چاه دره خرسون رسید به نفت.»

گفته بود نبودی ببینی زن، نبودی... ما کیل و گاله می زدیم... زیر فواره نفت می رقصیدیم. فرنگی هم پا به پای ما می رقصید و به زبان خودش چیزهایی می خواند. دست‌های پهن و بزرگش را کاسه می کرد زیر فواره نفت سیاه و صورتش را با آن می شست. با چشم‌های خودم دیدم که دهانش را پر از نفت کرده بود.

«کور دست‌کش بشوم اگر دروغ بگویم.»

کیان دیده بود که ماه بانو، انگار که خبر مرگ عزیزی را شنیده باشد، یکه خورده بود و سینه‌اش را چنگ زده بود، گفته بود: «حالا... یعنی... تو... تو می‌خوای بمونی این‌جا، داخل کمپانی؟»

شنیده بود زن‌هایی که مردشان، پسرشان، برادرشان نان‌خور کمپانی شده بود، چطور گیس بریده بودند، عزا گرفته بودند و شیون کرده بودند و پناه برده بودند به دعانویس‌ها و رمال‌ها و جاوری‌ها... کیان گفته بود: «ها، می‌مونم زن، می‌مونم. برگردم ولایت سر چی‌م؟ زمین و ملک‌م؟ گاو و گوسفند‌م؟ دلم به چی ولایت خوش بکنم؟ ها، می‌مونم زن، می‌مونم. تو هم اگر این‌جا به دلت نیست بسم‌الله! ره دراز و جعه‌ باز. ورگرد برو ولایت.»

ماه بانو گفته بود: «بی‌تو ورگردم ولایت گورمو بکنم؟!»

ساکت شده بود، بعد گفته بود: «ئی خط، ئی هم نشون، اگه ئی سگ زرد همه‌مون نشونند به روز سیاه، بیا تف بکن تو صورت من، بگو طعنه تو روت، زن.»

ماه بانو هم دیگر نمی‌آمد سروقتش. خسته شده بود یا بچه‌ها رأیش را زده بودند؟ نکند مریض شده باشد... آخرین دفعه که آمده بود، اشک می‌ریخت چه جور! چقدر هم شکسته شده بود! کیان باید می‌دانست که

مشکل دیگر بیاید سر وقتش. بار آخر، قد چند ماهش خورد و خوراک و رخت و لباس آورده بود. یک تخت چوبی هم نهاده بود کول یک حمال آورده بود. تا دم رفتن، دلواپس بود. گفته بود مبادا از تختش بیاید پایین، علی‌الخصوص شب‌ها. گفته بود این برو بیابان هزار جور جک و جانور دارد. مار دارد به قاعدهٔ افعی. التماس کرده بود کیان سر عقل بیاید و برگردد سر خانه‌زندگی اش. کیان گفته بود: «پس این چاه چه می‌شود زن؟» گفته بود اگر فرنگی بزرگه برگردد و ببیند که او چاه را به امان خدا رها کرده... اگر یکی بلایی سر چاه بیاورد، یکی کبریت روشنی بیندازد توش، او چی جواب فرنگی می‌دهد؟ اصلاً مگر زبان آدمیزاد حالی اش می‌شود؟... گفته بود: «ماه بانو، به روح ناکامم، من هم دلم برای همه‌تان تنگ شده، اما ناچارم شب و روز این جاناتوری بکنم، خواب بیدار باشم، چارچشمی حواسم به چاه باشد تا فرنگی برگردد.» گفته بود فرنگی بزرگه که برگردد چاه را تحویلش می‌دهد و می‌گوید: «صاحب، این تو، این هم چاه، صحیح و سالم، مثل روزی که تحویلش دادی به من. حالا اجازه بده من برگردم سر خانه‌زندگی ام، پیش زنم، پیش بچه‌هام.»

گفته بود فرنگی بزرگه وقتی داشته می‌رفته لندن، دلنگران چاه بوده، گفته بود: «کیان، جان تو، جان چاه، چاه را سپردم به تو، تو را هم سپردم به خدا.»

گفته بود: «فرنگی قول داده، گوش شیطان کر، برگشتند، بهم رتبه بدهد، اضافه مواجب بدهد البت به زبان خودشان گفته بود... گفته بود: grade گفته بود: overtime... گفته بود بچه‌ها مان را، چه پسر چه دختر، استخدام می‌کنند توی کمپانی، داخل باغ ملی، داخل تلخاب بهشان بنگله می‌دهد مثل بنگله‌های خودشان، با استخر و باغ و کولرگازی.»

ماه بانو همهٔ حرف‌هاش را که شنیده بود، عصبانی شده بود، دودستی

زده بود توی سر خودش، با ناخن صورتش را کنده بود، زده بود زیر گریه و گفته بود: «کدام فرنگی مرد؟! خیالاتی شده‌ای، زده به کله‌ت. تو بلک لیست شدی مرد، می‌فهمی؟ بلک لیست. یعنی که تو دیگه کارگر کمپانی نیستی. این چاه هم خشک خشکه، مثل همی خارشتری‌های دور و برش. خودت آواره بر و بیابون کردی و ما را هم خوار و زار عالم.» بختیار هم همین را می‌گفت... همه همین‌ها را می‌گفتند. پس آن غول بی شاخ و دمی که دم رفتن دست کیان را توی دست بزرگش فشرده بود، جوری که کیان صدای چرق چرق شکستن انگشت‌هاش را شنیده بود، کی بود غیر از فرنگی بزرگه؟ - چه خرزور بود! انگشت‌های کیان تا یک هفته به فرمانش نبودند.

به ماه بانو گفته بود: «همه‌تان دست به یکی کرده‌اید که نان مرا ببرید. شما آخرش کاری می‌کنید که فرنگی مرا 'فینشت' بکنند.»

ماه بانو دم رفتن گفته بود: «بچه‌ها می‌خوان استشهدا محلی بکنن که تو ویر و هوش بجا نیست. می‌خوان از دکتر کاغذ بگیرن که تو عقلمت از دست داده‌ای، ببرن تحویل بدن به دیوانه‌خانه...» گفته بود: «حق دارن به خدا، کارد رسیده به استخوانشان. تو سرافکننده دنیاشان کردی مرد!» چوپان‌ها دیده بودند که کیان بلندبلند با خودش حرف می‌زده... به خودش فحش می‌داده... توی هوا چنگ می‌انداخته، انگار که با یکی درگیر و دست به یقه شده باشد... زور تنهایی، تش باد گرما و سوز سرما دیوانه‌اش کرده بود، کورش کرده بود... آخرش هم خودش را حلق‌آویز کرده بود به دکل چاه.

ماه بانو رو به پایی گفته بود: «چرا کاری نمی‌کنی حیوون، اومده‌ای گور من بکنی پس؟» پایی خیز برداشته بود طرف فرنگی بزرگه، بعد صدای تیر آمده بود و ماه بانو درد پسه تفنگ را روی جناغ سینه‌اش حس کرده بود.

یعنی او بود که شلیک کرده بود؟! کی آن برنوی خوش دست را گذاشته بود توی بغلش؟ کی انگشتش را گرفته بود و فشار داده بود روی ماشه تفنگ؟... چشمش افتاده بود به رختخواب فرنگی بزرگه... چقدر خون! انگار که گاو سر بریده باشند. خون از لبه‌های پتو شره می‌کرد کف اتاق و از زیر در تن می‌کشید و لابد می‌رفت قاتی آب زلال استخر می‌شد.

ملایوسف گفته بود: «بختیار که بچه نیست خواهرم، زن و بچه داره، لابد صلاح کار خودش می‌دونه.»

ماه‌بانو گفته بود: «چه فرمایشت می‌کنی ملا! یه جوون جاهل چه می‌دونه خیر و صلاحش در چیه؟»

ملایوسف دو تا دعا نوشته بود داده بود به ماه‌بانو. گفته بود یکی اش را بیندازد توی یک لیوان، آبش را بدهد به خورد بختیار، آن یکی اش را هم شب بگذارد زیر بالشتش.

ماه‌بانو گفته بود: «ئی آبِ بخور رو دم. خنکت می‌کنه.»

بختیار تو دلش خندیده بود. لیوان را از دستش گرفته بود و یک نفس خورده بودش. دلش برای صاف و صادقی ماه‌بانو سوخته بود. نزدیک بود بهش بگوید مادر، بختیار عزمش را جزم کرده. خودت را نینداز توی زحمت و مرارت. هیچ دعایی دیگر افاقه نمی‌کند اما جلو زبانش را گرفته بود: «بذار خدازده دلشو به همی چیزا خوش بکنه.»

حالا یک ماهی گذشته بود. ماه‌بانو دوباره داشت می‌رفت دست‌به‌دامن ملایوسف بشود، شاید ملا چاره دیگری برایش پیدا بکند. می‌رفت تا بهش بگوید دعاهاش هیچ افاقه نکرده و دل بختیار از آن سنگ سیاه هم سخت‌تر شده. اما چرا امروز راه این قدر کش آمده بود؟ چرا از خانه که زده بود بیرون، صبر آمده بود؟ چرا انگار کسی یکبند توی گوشش می‌گفت برگرد زن، فایده ندارد، خودت را خسته نکن... چرا هرچه جلوتر می‌رفت، دلش بیشتر شور می‌زد؟

زن جوانی جلو اتاقک ملایوسف نشسته بود و پره‌ریسی می‌کرد؛
 مشتی پشم حلاجی‌شده گوسفند را دور ساعدش پیچیده بود و پره‌های
 دوک را در جهت حرکت عقربه‌های ساعت می‌چرخاند و پشم را نخ
 می‌کرد... حالا دلشوره ماه‌بانو زیادتر شده بود. پاهایش راه نمی‌گرفت قدم
 از قدم بردارد.

«سلام دخترم!»

زن جوان سر بالا کرد: «سلام از ما مادر، بفرما.»
 با دست راست، گلوله چاق نخ دور پروانه دوک را مشت کرد و
 ایستاند.

ماه‌بانو گفت: «با ملاکار دارم دخترم.»

زن جوان گفت: «ملا خونه نیست مادر.»

«خونه نیست؟ کجا رفته عزیزم؟»

زن جوان گفت: «ملا رفته سر کار، مادر.»

«سر کار؟! چه کاری دخترم؟»

زن جوان گفت: «ملا شده ناتور کمپانی، مادر.»

گلوله نخ دور دوک را مشت کرد و آن را محکم، انگار با یک جور
 عصبانیت و نارضایتی، چرخاند.

ماه‌بانو زانو برید و رُمبید روی خاک... گفت: «آب، دخترم... یه گیل‌اس
 آب‌خنک، بی‌زحمت!»